



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۰

نگارا مردگان از جان چه دانند؟
کلاغان قدر تابستان چه دانند؟

بر بیگانگان تا چند باشی؟
بیا جان قدر تو ایشان چه دانند؟

پیوشان قد خوبت را از ایشان
که کوران سرو در بستان چه دانند؟

خرامان جانب میدان خویش آ
مباش آن جا، خران میدان چه دانند؟

بزن چوگان خود را بر در ما
که خامان لطف آن چوگان چه دانند؟

بهل ویرانه بر جفدان منکر
که جفدان شهر آبادان چه دانند؟

چه دانند ملک دل را تن پرستان؟
گدایان طبع سلطانان چه دانند؟

یکی مشتی از این بی‌دست و بی‌پا
حدیث رستم دستان چه دانند؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کین زمین را از چه ویران می‌کنی
می‌شکافی و پریشان می‌کنی

گفت ای ابله برو و بر من مران
تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا بنشکافی به نشتر ریش چغز
کی شود نیکو و کی گردید نغز

تا نشوید خلطهات از دوا
کی رود شورش کجا آید شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را
کس زند آن درزی علامه را؟

که چرا این اطلس بگزیده را
بردریدی چه کنم بدریده را؟

هر بنای کهنه که آبادان کنند
نه که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حدّاد و قصاب
هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله و آن بلیله کوفتن
زان تلف کردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا
کی شود آراسته زان خوان ما

آن تقاضا کرد آن نان و نمک
که ز شستت و رهانم ای سَمک

گر پذیری پند موسی و رهی
از چنین شست بد نامنتهی

بس که خود را کرده‌ای بنده هوا
کرمکی را کرده‌ای تو ازدها

ازدها را ازدها آورده‌ام
تا با صلاح آورم من دم به دم

تا دم آن از دم این بشکند
مار من آن ازدها را بر کند

گر رضا دادی رهیدی از دو مار
ورنه از جانت برآرد آن دمار

گفت الحق سخت اُستا جادوی
که در افکندی به مکر اینجا دوی

خلق یکدل را تو کردی دو گروه
جادوی رخنه کند در سنگ و کوه

گفت هستم غرق پیغام خدا
جادوی کی دید با نام خدا

غفلت و کفرست مایه جادوی
مشعل دینست جان موسوی

من به جادویان چه مانم ای وقیح
کز دم پر رشک می‌گردد مسیح

من به جادویان چه مانم ای جُنُب
که ز جانم نور می‌گیرد کتب

چون تو با پرّ هوا بر می‌پری
لاجرم بر من گمان آن می‌بری

هر کرا افعال دام و دَد بُود
بر کریمانش گمان بد بُود

چون تو جزو عالمی هر چون بُوی
کل را بر وصف خود بینی غوی

گر تو برگردی و بر گردد سرت
خانه را گردنده بیند مَنظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از مَلَحْمه
تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی به کام دوستان
این جهان بنمایدت چون گُلستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری'
او ندیده جز مگر بیع و شیری'

وی بسا کس رفته ترکستان و چین
او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مُدَرکی جز رنگ و بو
جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند جز که قِشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش
لایق سَیران گاوی یا خَریش

خشک بر میخ طبیعت چون قَدید
بسته اسباب جانش لا یزید

وان فضای خَرَقِ اسباب و علل
هست اَرْضُ الله ای صدر اَجَل

هر زمان مُبدَل شود چون نقش جان
نو به نو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و آنهار بهشت
چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۵۶

یار لاحول گوی را چه کنم
یار شیرین عذار بایستی

خوک دنیا است صید این خامان
آهوی جان شکار بایستی

همره بی وفا همی‌لنگد
همره راهوار بایستی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان مُنتَظَم محشر شود
گر دو دیده مُبَدَل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خُلد
چون نبود از وافیان در عهد خُلد

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخردن بود
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین به چند و آن به چند
از پی تعبیر وقت و ریش‌خند

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله‌جو